



## پیغام عشق

قسمت نهمصد و هشتاد و ششم





به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۲۵ گنج حضور (۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

دل را تمام برگن ای جان، ز نیک نامی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی؟

ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید

جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

\*سامی: بلندمرتبه

دنبال نیک نامی با معنوی نمایی و هر راهی دیگر نباشیم تا حیثیت و شخصیت کاذب نسازیم و محدود نشویم به تعریف و به به دیگران. ما باید به زندگی و اصل و خلوص تبدیل شویم. ما برای تبدیل به بی نهایت و عمق و شادی بی سبب باید صفر شویم، دیوار تعریف و توصیف و نشان دادن خود را خراب کنیم، چه در بیرون و چه در درون صفر شویم و هیچ کس شویم تا نامحدود، بی نهایت و فراوان و کافی شویم. در واقع کسی که به جنس اول خود زنده شده باشد و هشیاری جسمی را با فضاگشایی و پرهیز انداخته باشد، همیشه و در هر شرایط شیرینی زندگی را از دست نمی دهد و برای فضاگشایی و انبساط و شکر، چون و چرا و بد و خوب نمی کند و داشته ها و نداشته ها عمق بی نهایت او را تغییر نمی دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵

هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعین

دیدۀ معدوم بین را هست بین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیدہیی کو از عدم آمد پدید

ذاتِ هستی را همه معدوم دید

\*نِعَمَ الْمُعین: یاوَر نیکو

\*معدوم: نیست شده، نیست و نابود

اگر انسان در هر لحظه و در برابر هر چیزی که ذهن آن را بد و خوب می کند صبر کند و فضا را باز کند، خرد الهی و هدایت و عقل زندگی به او ریخته می شود. این انسانی است که با چشم عدم و خداگونه می بیند و دیدِ قلبی و تقلیدی را کنار گذاشته و با دیدی جدید به ورای اجسام و اتفاقات و جهان وارد می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد، این نیکو بدان



به هر دلیل به ظاهر کوچک و بزرگی نباید از بزرگان و راهِ عدم شدن جدا شد. جدا شدنِ ما به هر دلیل، مکر و حيله من ذهنی است تا دوباره مرکز را با چیزی اشغال کند. پس اگر متوجه فاصله شدیم برگردیم و این عدم کردن و فضاگشایی را عقب نیندازیم، شاید وقتی نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

گر ازین انبار خواهی برّ و بُرّ

نیم ساعت هم ز همدردان مبرّ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱

که در آن دم که پُبری زین مُعین

مبتلی گردی تو با بئسِ اَلقرین

\*برّ: نیکی

\*بُرّ: گندم

\*مُعین: یار، یاری کننده

\*بئسِ اَلقرین: همنشین بد

اگر می‌خواهیم منبع بی‌نهایت زندگی به ما برکت و هدایت و عشق دهد، باید با بزرگانی که به آن منبع وصل شدند همراه باشیم و مراقب مکر و حيله و همانیده شدن‌ها باشیم تا ما را جدا نکنند. جدا شدن ما مساوی است با سقوط و گمراهی توسط قرین‌های گمراه بیرونی و من‌ذهنی خودمان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

سایه و نور بآیدت، هر دو بهم، ز من شنو

سرِ بِنه و دراز شو پیشِ درختِ اتَّقُوا

\*اتَّقُوا: پرهیز کنید، بترسید، تقوا پیشه کنید.

متوجه باشیم که پندار کمال جلوی ما را برای کار کردن روی خود نگیرد. ما گاهی به قبض و همانیدگی و گاهی وارد ذهن می شویم و همین امر جزو قضا و کن فکان است تا ما بتوانیم فضاگشایی و پرهیز و درد هشیاران و رضایت را تمرین کنیم. تسلیم شدن را تمرین کنیم، به خرد کل پناه بردن را تمرین کنیم، توکل صد در صد و انداختن کنترل و نگرانی و پندار کمال و می دانم را تمرین کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ

وَأَن وَا رَا هَم وَا جَفَّ الْقَلَمُ

اگر در لحظه به جای مرکز عدم و خالی، همانیدگی و خواسته و حرص و شهوت و ولعی داشته باشیم یعنی به زندگی و خدا پشت می کنیم و می گوئیم ما هشیاری جسمی هستیم و بنابراین خودمان به زندگی می گوئیم برایمان جفا و جدایی و درد و دلگیری بنویس. زیرا جدا شدن از خدا یعنی درد، اما انداختن هر همانیدگی و انداختن فکر آن همانیدگی یعنی وفا به خدا و بعد از آن قلم خدا برایمان وفا و شادی بی سبب و سکوت و سکون می نویسد.

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰

آن ادب کردن بود، یعنی: مکن

هیچ تحویلی از آن عهد کهن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱

پیش از آن کین قبض، زنجیری شود

این که دل گیر است، پاگیری شود

خرد کل ما را تنها نمی گذارد و اگر ما را قبضی و دلگیری می دهد برای متوجه شدن از همانیدگی است که می خواهد ما را نابود کند. من ذهنی با پشت کردن به خدا برای ما نابودی جسمی، نابودی احساسات و عواطف و نابودی ذهن و نابودی دنیای بیرون را ایجاد می کند. پس متوجه هر دلگیری و حسرت و خواسته من ذهنی باشیم و آن را بیندازیم؛ به عبارتی درد هشیارانه با شکر را قبول کنیم، اما درد و غم همیشگی و پاگیر و تلف شدن به دست من ذهنی را قبول نکنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱

ز آن جِرایِ خاصِ هر که آگاه شد

او سزایِ قرب و اجری گاه شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

ز آن جِرایِ روح چون نُقصان شود

جانش از نُقصانِ آن لرزان شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است

که سَمَن زارِ رضا آشفته است

\*جِرا: نفقه، مواجب، مستمری

\*اجری گاه: در اینجا پیشگاه الهی

ما متوجه شدیم با تسلیم و فضاگشایی و عدم شدنِ مرکز، شادی بی سبب و سکون و عمق را دریافت می کنیم و با زندگی هماهنگ و یکی می شویم و سبکبال، اما گاهی وقتی سر و کله یک همانیدگی پیدا می شود و ما را به ذهن می برد و چرخه افکار مسلسل وار را راه می اندازد ما متوجه می شیم که قبض و گرفتگی و بی حالی و غم و دردی در ما شروع شده و این یعنی ما فضا را بسته ایم و در حال بی وفایی هستیم، بنابراین هشیاری حضور خودش را جمع و جور می کند و با شناسایی و



پرهیز و شکر و صبر و کشیدن درد هشیارانه توأم با رضایت از مسیر انحرافی برمی‌گردد و زندگی او را به عمق و سکون و سکوت و آرامش و شادی بی‌سبب زنده می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱

چونکه بیخ بد بود، زودش بزن

تا نروید زشت‌خاری در چمن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

ما در راه زنده شدن باید همانیدگی‌هایی که به آن‌ها چسبیده‌ایم و حسرت آن‌ها را داریم و یا ترس از دست دادن آن‌ها و یا طمع و ولع و حرص بیشتر کردن آن‌ها را داریم، باید با رضایت و درد هشیارانه آن‌ها را به خدا تحویل دهیم، زیرا این‌ها خار و دردی در مرکز ما است و مرکز عدم و بی‌نهایت را اشغال و محدود می‌کند و افکار مسلسل‌وار و خارهایی از جنس خودشان می‌سازند، یعنی ارتباط را با خدا و زندگی قطع می‌کنند. مثلاً اگر احساس حسرت و طمع و ولع و خشم و حسادت و حس نقص و کنترل و پندار کمال و می‌دانم و جر و بحث و قهر و اعتیاد و انتقاد و ملامت را دیدیم، اول شکر کنیم و با رضایت آن را به خدا بدهیم تا پاک شویم و از دست این همه قبض و تخریب راحت شویم، و بعد از آن با هر انداختن و





شناسایی و باز شدن فضا به این روند ادامه دهیم و باغ عدم را با نبستن فضا اجازه دهیم زندگی آبیاری کند تا جایی که آن قدر پر از عشق و شادی بی سبب و آرامش و صبر و شکر شویم و این برکات بدون کنترل و سخنرانی و معنوی‌نمایی به بیرون ما و به جهان بریزد.

با سپاس از همه

علی از تهران



برنامه شماره ۹۲۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده

این نور الهی ست این، از پیش الله آمده

این برنامه بی نظیر گنج حضور توسط مولانا و بعد از طریق پدر جان، در حلقه ناگهان از طرف خود زندگی برایم آمده و وارد هر کسی هم شده تا بار دیگر ما با قوه تمیزده زندگی خودمان را بهتر و هوشیارانه تر بشناسیم. پس این نور الهی است که دارد خودش، خودش را از طریق هر دل آگاه شده‌ای بیان و به زیبایی پخش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹

آمد بهار جان‌ها ای شاخ تر به رقص آ

چون یوسف اندر آمد، مصر و شکر به رقص آ

پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد

یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر

در چاره بداختران با روی چون ماه آمده



این لطف و رحمتِ عدم بی‌نهایت فراوانی است که ساختارهای نیک و زیبایی می‌آفریند. پس به این می‌نگرم، فضاگشایی می‌کنم که چاره‌بداختران (من‌ذهنی‌ها) هم نگریستن به همین لطف و رحمت ایزدی است که با روی چون زیبا آمده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

لیلی زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده

وان کهربایِ روح بین در جذبِ هر گاه آمده

لیلی زیبا، یعنی خداوند با آن همه شکوه عظمتش که خوش طالبِ مجنون شده (یعنی به دنبال هر شخص، از جمله خودم آمده)، حال برای چه من یکی نروم؟ این که می‌شود عینِ ناز کردن و بی‌ادبی با عشوه‌گری‌های من‌ذهنی‌ام در نقطه‌چین. درحالی‌که می‌دانم شاه را همه ناز آمده است و من بنده را نیاز. با تجربیات اخیر که چند روز پیش روبه‌رو شده بودم ثابتم شد که زندگی در سبک من‌ذهنی کارافزایی و غلط‌اندر غلط و هیچ و پوچ است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

از لذتِ بوهایِ او، وز حُسن و از خواهیِ او

وز قُلُ تعالوهایِ او جان‌ها به درگاه آمده

از لذت بوهای معطر زندگی، بی‌رنگی و یک‌دلی و از خواها و زیبایی‌های او، صداقت و هم‌دردی و از قل تعالوهای او، که از کشش جذب همانیدگی‌ها بالاتر بیاید و به فضای یکتایی نزدیک‌تر شوید، همگی از خصوصیات عدم در درون خودمان است. حال هوشیاری آگاه شود به چنین خصوصیات نیکبختی می‌گوید بهتر از این را از کجا پیدا می‌کردم. چه بهتر هر کدام از ما روی خودمان کار کنیم، هوشیاری خود را تیز کنیم و تنها به عجز و درماندگی خود برای مدتی نوحه‌گری کنیم



که یقین می‌رود با خاموشی او خاموش بمانم و به درگاهش خالصانه شکر کنم و سر تعظیم فرود آورم، او جان‌های دیگر را به این راه دعوت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب‌علم

در دل خیالاتِ خوشش زیبا و دلخواه آمده

و زندگی، چه چاکر (گدا) چه صاحب علم (صاحب مقام این دنیوی، شاه) فرقی برایش نمی‌کند صد نقش همانیدگی را در مرکز عدم شده می‌سازد و بعد دوباره با استفاده از قدرت علم فضاگشایی ویران می‌کند تا تنها خیالات خوشش زیبا و دلخواه بیاید. ما دیگر که راز زندگی را خوب فهمیدیم، دانسته‌ایم که فرق این دو هوشیاری یعنی چه؟ می‌دانیم سبب این نیش و شناسایی گناه خویش را، که به دلیل همین بدعهدی خودمان در نبودن این لحظه مقدس و رفت و آمد به ذهن می‌باشد.

پس فضاگشا باشیم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید

کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

یعنی داغ همین همانیدگی‌ها را روی مرکز ما می‌گذارد. اکنون من بنده نیازمند به پیش شاه ناز آمده اعتراف به نازنینی خود کرده که نازی می‌کنم. پس ناز کردن را بگذارم کنار، تا از چشم شاه نیفتم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳

ای بسا نازا که گردد آن گناه

افگند مر بنده را از چشم شاه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش

الله الله یا منه از حدّ، بیش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

گر زنی بر نازنین تر از خودت

در تگ هفتم زمین، زیر آردت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند

تا در رسد در زندگی، اشکال گمراه آمده

آن صمد، آن بی‌نیاز، تخیل‌های من‌ذهنی را که مدام در چرخه ذهن اسیر بودم بهم شناساند. از آن موقع باخبر و در امان شدم که به حقیقت این دم زنده مبدل شوم. پس باید هر دم قبل از رفتن به ذهن اولین قدم را نکو و درست بردارم تا خلاق باشم و اگر مواقعی هم در مقابل زندگی کم آورده‌ام و فضا‌بندی کرده‌ام، متوجه اشکال و معایب خود می‌شوم که



آشفته شدن سمن زار رضا به این دلیل است که با ذهن به خطا رفته‌ام و اکنون فضاگشایی را از یاد برده‌ام که بار دیگر تلاش کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

از چاه شور این جهان، در دلِ قرآن رو، برآ

ای یوسف، آخر بهر توست این دلِ در چاه آمده

اگرچه من با ناآگاهی خویش از چاه شور این جهانی، آب آلوده که ناخالصی فراوان به همراه دارد بسیار نوشیده‌ام، می‌گویند که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر

آب حیاتست عشق، در دل و جانش پذیر

پس هرچه تاکنون آب کثیف خورده‌ام اشکال ندارد. کافی است از این به بعد تلاش کنم و پرهیز کنم. چون می‌دانم انباشتن همانیدگی‌ها پشت سر هم به درد می‌انجامد.

من یوسف زمانه‌ام. هم‌اکنون به پیش شاه باز آمده و می‌خواهم دل‌های مولانا و شهبازی جان را که عین کتاب قرآن ساده و روان است، این را بگیرم و روی خود کار و کار و کار و اعمال کنم. چون این دلِ که در چاه آمده آخر برای بهرِ خودم بوده که این چنین زیبا آمد تا چراغ مسیرِ راهم شود و نور زندگی در درونم هدایت‌گری کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

کی باشد ای گفتِ زبان، من از تو مستغنی شده

با آفتابِ معرفت در سایه شاه آمده

من از تو بی‌نیاز شده از کجا می‌توانم گفت زبانِ درست و به‌جایی پیدا کنم؟ مگر این که سرِّ سراندازی را به‌درستی بیاموزم، فضاگشایی را به‌موقع انجام دهم، درد من‌ذهنی را تا جایی که مقدور است آگاهانه بکشم، شکر و صبر و پرهیز را سرلوحه هر کاری بدانم. پس زیر سایه مولانا با آفتابِ معرفت یکی شده، متعهد می‌مانم. روزبه‌روز روی خود کار می‌کنم تا حضورم عمیق‌تر و به اصلم زنده‌تر شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

خاصه ز علمِ منطقی در جمله افواه آمده

ای خداوند، مرا پیش از مرگ جسمی راحت کن، یعنی از این علم و عملِ ذهنی خصوصاً از علمِ منطقی که در همه دهان‌ها به گردش درآمده است جدا ساز، خاموش و مرکز را عدم کن. چرا که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا ببری ز اثبات بو




مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

در نوا آرم به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

با عشق و احترام

زهره از آمل 





با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان

برنامه ۹۲۹، غزل شماره ۱۸۲۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

عظمت و شکوه دیدار خداوند را جان حاضر در این لحظه می داند و قدر و منزلت آن را درمی یابد و درک می کند که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید

کز آن دوری خرابی ها فزاید

و:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

نورِ دو دیده منی، دور مشو ز چشم من

شعله سینۀ منی، کم مکن از شرار من

نور و هدایت از فضای گشوده و امن عدم می آید و این نور راهنما و هادی در تمام جنبه‌های زندگی انسان:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۷

«وَهُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِهَا فِي ظُلُمَاتِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ.»

«و اوست که ستارگان را برای شما قرار داد تا به وسیله آنها در تاریکی‌های خشکی و دریا راه یابید.»

و جانِ واصل به این نور و روشنایی، از این بینایی و بیداری در شوق و اشتیاق .

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

یار من و حریف من، خوب من و لطیف من

چست من و ظریف من، باغ من و بهار من

فضای گشوده، مرکز خالی، حقیقت وجودی انسان، تنها و تنها یار حقیقی او که چون آفلین فرو نمی‌ریزد و دستخوش

حوادث روزگار نمی‌گردد، لطیف است و زیبا و شیرین سخن.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۵

لفظی فصیح و شیرین، قدی بلند و چابک

رویی لطیف و زیبا، چشمی خوش و کشیده



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۵

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده

شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

ای تن من خراب تو، دیده من سحاب تو

ذره آفتاب تو، این دل بی قرار من

برای آمدنت ای زندگی و ای دم حیات بخش باید لرزه بر اندام همانیدگی‌ها انداخت و با ساکت کردن ذهن و استفاده نکردن از عقل جزوی اش، آن را معطل و بی کار گذاشت و آن گاه از میان خرابه همانیدگی‌ها و برهم زدن خواب دیرینه افکار مسلسل وار، از دیدگانی که دور از تو بر او مصیبت‌ها رفته و رنج‌ها کشیده، ناگاه طلوع می‌کنی و جهانی از ذره‌ای این چنین بی مقدار بیرون می‌کشی که دو جهان را در حقیقت وجودی انسان گنجانده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم

کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من

و در سراندازی این همانیدگی‌ها، خارج از فکرها و باورهای شرطی شده، تو لب می‌گشایی که هادی هستی و هدایت و امنیت و عقل و قدرت حقیقی از جانب توست که گشاینده‌ای و تمام موانع در ذهن با سکوت و اتصال به آن دریا محو و نابود می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

تا که چه زاید این شبِ حامله از برای من

تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من؟

و آن‌گاه که مرغ جان از حصار جسم می‌رهد و به پرواز درمی‌آید، خلاقیت و آفرینندگی از او به ظهور می‌رسد و ودیعه خویش بر جای می‌نهد و ظهور این ابداع و آفرینش را محدودیتی در کار نیست که بر بی‌نهایت و ابدیت تو تکیه دارد و استوار است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من

تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

بزرگ‌ترین موهبت الهی به انسان هنگام فروهشتن سرِ ذهن و خاموش کردن عقل جزوی است و آن‌گاه آن‌چه در وهم و تصور ذهن نمی‌گنجد، جهانی به وسعت آفرینش او را در انتظار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۴

کمر به خدمت دل‌ها ببند چاکروار

که برگشاید در تو طریق اسراری



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفت: خُنک تو را که تو در غمِ ما شدی دوتو

کار تو راست در جهان ای بگزیده کارِ من

گزیده کار یزدان کمر و همت به خدمت او می‌بندد. درد هشیارانه می‌کشد، سر تسلیم و تعظیم در برابر اتفاقات فرومی‌آورد و به عمد ذهن خود را کوچک می‌کند که می‌داند تا مرگ هشیاری جسمی نرسد و ذهن قدرت نفس کشیدن با جلوه‌گری یابد، او را بدان بارگاه شریف راه نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

مستِ منی و پستِ من، عاشق و می‌پرستِ من

برخورد او ز دستِ من، هر که کشید بارِ من

تنها آشنای انسان که دیربست او در سفر دراز خود به ذهن از آن غریب افتاده، همین مرکز عدم است که بازگشت همه به سوی اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

نگفتمت مرو آن جا، که آشنات منم

در این سراب فنا چشمه حیات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من

به عاقبت به من آیی که منتهاات منم



و به هرسویی که رویم، یک جبر بیشتر نداریم و آن هم این که هرچه زودتر به حقیقت وجودی خویش متصل شویم و آنگاه در این سرزمین مقدس و پاک که نعلین همانندگی‌ها از پای در آورده‌ایم، چون مریم پاک خورنده برکات و رزق و روزی و مائده آسمانی خواهیم بود.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۷:

«فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَأَنْبَتَهَا نَبَاتًا حَسَنًا وَكَفَّلَهَا زَكَرِيَّا كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكَ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ.»

«پس پرودگارش او را به صورت نیکویی پذیرفت، و به طرز نیکویی نشو و نما داد، و زکریا را کفیل او قرار داد. هر زمان که زکریا در محراب بر او وارد می‌شد، (یعنی او را در حال تسلیم مطلق و بی قضاوت و مقاومت، از سر صلح و دوستی با جهان می‌یافت) رزق ویژه‌ای نزدش می‌یافت. (یعنی روزی‌ای در کمال شگفتی، که هیچ عقل ذهن قادر به محاسبه آن نیست)

گفت: ای مریم! این رزق ویژه برای تو از کجاست؟! گفت: از سوی خداست، یقیناً خدا هر کس را بخواهد، رزق بی حساب می‌دهد.» (یعنی این روزی که به تمام امور زندگی می‌رسد، مخصوص انسان‌هایی است که شمع ذهن را خاموش کرده و با نور و هدایت فضای گشوده و با خرد کل پیش می‌روند.)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

رو، که تو راست کر و فر، مجلس عیش نه ز سر

زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من



ای انسان تا به کی در این خواب خواهی ماند؟ برخیز این همه در ذهن را خاموش کن، در دید نظر رو، فضاگشایی کن، خاموش باش و آنگاه کرّ و فر و شکوه و طاق و طرب این فضا را ببین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم: وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟

زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

اما هرگاه که فضا را گشودی، عطری از بوی دوست استشمام کردی و جان گرفتی، آن را به ذهن نبر، نخواه که بفهمی چگونه و کی، چه شد و چه می شود، چرا که اگر این گونه عمل کنی دوباره ذهن رو به خاموشی جان می گیرد و هر خیال و صورتی را تصور کردن تو را از حقیقت دور می دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

مرده تر از تنم مجو، زنده کنش به نور هو

تا همه جان شود تنم، این تن جانسپار من

و تو ای خدای مهربان از سخنان سست من در ذهن درگذر که خود آگاهی که در ذهن از تمام موجودات عالم فسرده و منجمدتر و این روح و بیداری توست در جان من که شعله می کشد و مرا نزد تو عزیز و گرامی می دارد که اعتبار و شرف و آبرو و حقیقت هستی، همه از دم جان بخش توست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها

بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بارِ من؟

و خداوندا تو می‌دانی ظلمت و حماقت مرا در ذهن نهایی نیست که کفور است و ناسپاس و قدرشناس و فراموش‌کار؛  
به چشم برهم‌زدنی به آوازی از جا می‌رود و حق و حرمت عهد الست را با بودن کسالت‌بارش در ذهن می‌شکند و هر دم  
بر عصیان خود می‌افزاید و از دیدن دست پرتوان تو غافل می‌شود و باز به اسباب درمی‌آویزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی

از لطف و عجایب، ای شه و شهریارِ من؟

ولی لطف و لطافت و شیرینی بودن با تو ای خداوند، همین ذهن ناشی و فراموش‌کار را به بند می‌کشد و باز دوباره  
خاموشش می‌کند که تمام وجود انسان و تمام کائنات بیداری‌اش را چشم به‌راهند و سخت تشنه دیدار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

عشق کشید در زمان گوشِ مرا به گوشه‌ای

خواند فسون، فسون او دامِ دلِ شکارِ من

و این‌گونه ذهن به دام عشق افتاد، خاموش شد و از صیادی رهید و به دام شکر تو افتاد و در گوشش ناشنیدنی‌ها  
خواندی.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

جان ز فسونِ او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد

ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدارِ من

و حلاوت دیدار تو خارج از حرف و گفت و صوت، و جان به دیدار آمده در سکوت و خاموشی از چند و چگونه گذشته و خود را در دل این دریا به خاموشی جای داده و سکنی گزیده ان شاءالله.

والسلام

با احترام،

سرور از شیراز 🙏🌹



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com